



یک روایت معتبر از

فرار معزها

■ ابوشهرزاد قصه‌گو

«قدم‌خیز» دختر کدخدا زد زیر گریه و دوید توی حیاط. کدخدا به پشت سر او نگاه کرد و پرسید: «این دختر چش شد؟!»
فردا صبح علاوه بر مراد، صفدر هم تنها سر زمین آمد. وقتی به او گفتند: «بد نباشد آقا صفدر» جواب داد: برزو گرفتار کنکور شده
رنگ از صورت نعمت پرید. مدتی به صفدر نگاه کرد و گفت: خدا صبرت بدهد.
ناگهان گرد و غباری از دور پیدا شد. مردهای ده دست از کار کشیدند و به جاده نگاه کردند. گرد و غبار، نزدیک و نزدیک‌تر شد. یک‌دفعه از میان گرد و غبار سر و کله نامهرسان پیدا شد.
قربان گفت: ماشاء... یک ذره موتور این همه گرد و خاک؟!
نعمت گفت: دود است. گرد و خاک نیست حتماً اگرورش سوراخ است.
گرد و غبار که نزدیک‌تر آمد سر و کله چندتا کامیون که رقاط به سوی روستا می‌آمدند از توی آن پیدا شد.

خبری از کرامت نشد. این بود که کدخدا طاقت نیاورد و رفت سراغ مراد و گفت: خسته نباشی مرادخان!
مراد پاسخ داد: مانده نباشی
کدخدا پرسید: امروز تنها آمدی، خدای نکرده کرامت کجاست؟
مراد دست از کار برداشت. آهی کشید. به بیل تکیه داد. عرق جبین را با پشت دست گرفت و گفت: «چه بگویم، صبح که خواستم بیایم سر کار، ننه‌اش گفت: «کرامت کنکور دارد، نمی‌تواند بیاید.»
کدخدا چند لحظه به مراد خیره شد و بعد آهسته پرسید: «یعنی خیلی حالش بد است؟»
مراد گفت: من که ندیدمش. دیر شده بود آمدم سر زمین... ولی گمانم آره، چون کرامت بچه کاری است اگر زیاد مریض نبود می‌آمد مزرعه!
شب، کدخدا توی خانه ماجر را تعریف کرد: «می‌گویند کرامت کنکور گرفته. خیلی هم سخت. شاید هم تلف...»

یکی بود یکی نبود. یک روستایی بود که خیلی دور بود. این روستا از بس که دور بود اسمش را گذاشته بودند «دورآباد». درباره قصه‌ای که این‌بار می‌خواهیم برایتان تعریف کنیم چند روایت هست. یک روایت از غلام، پسر کدخدا شروع می‌شود، و روایت دیگر، کرامت پسر مراد را آغازگر قصه می‌داند، و روایت آخر برزو پسر صفدر را پیشنهاد معرفی می‌کند، ولی ما با تطبیق ده بیست نسخه از قدیمی‌ترین نسخه‌های موجود از قصه‌های دورآباد با هم و کنکاش و تفحص و تفکر، معتبرترین روایت را یافته و برای شما نقل می‌کنیم:
یک روز صبح زود بعد از بیدار شدن خروس‌ها و آدم‌ها - تعجب کردی، نه؟ - که مردهای ده به سر زمین‌هایشان رفتند در حین کار متوجه شدند که امروز مراد تنها سرزمین آمده، اول فکر کردند شاید پسرش، کرامت را پی کاری فرستاده و به زودی برمی‌گردد ولی هرچه زیرچشمی مراد و مزرعه‌اش را پاییدند



در زدند. کدخدا فانوس به دست به طرف در رفت.
پشت در مراد ایستاده بود. پشت مراد هشت تا
گوسفند و دو تا گاو
- سلام کدخدا

کدخدا جواب سلام مراد را داد و فانوس را بالا گرفت
تا بهتر ببیند. روی تن تک تک گوسفندها و گاوها با
رنگ نوشته بود: مراد

مراد پایه پا شد و گفت: راستش... کدخدا... می دانی
که... صبح چندتا کامیون کتاب برای کرامت آوردند
تا دکتر شود. ما هم که جز طویله برای کتابها جایی
نداریم. اگر چند روز مرحمتی کنی و این زبان بسته ها
را جا بدهی...

کدخدا نگاهی به گوسفندها و گاوها کرد و خواست
بگوید که باز مراد گفت: اسم خودم را هم رویشان
نوشته ام تا مزاحم زبان بسته های تو نشوند.

کدخدا گردن کج کرد و کنار رفت. مراد گله را هی
کرد: زود باشید، زود باشید تا پشیمان نشده.

از فردای آن روز، هر روز یک دسته کامیون با بار
کتاب وارد دورآباد می شد. روز چهارم کامیون های
کتاب غلام هم رسید. کدخدا همان موقع به سراغ
مراد رفت.

- مراد، بی زحمت، کامیون ها را که دیدی؟

- ها، مال کی بود؟

- مال غلام ما

- خب... به سلامتی... ان شاء... او هم می خواهد دکتر
مهندس شود؟

- ان شاء... ولی خب، گاو و گوسفندها را چه کار
می کنی؟

مراد کمی فکر کرد و گفت: حالا من هم گاو و
گوسفندها را از طویله تو بیرون آوردم گاو و
گوسفندهای خود را چه کار می کنی؟

کدخدا به فکر افتاد. کمی بعد نعمت و صفدر و قربان
هم آمدند. موضوع را که فهمیدند آنها هم شروع
کردند به فکر کردن و مشورت کردن. چون این
مشکل همه اهالی بود. بالاخره تصمیم گرفتند در
گوشه دورآباد به اندازه یک میدان حصار بکشند و
همه اهالی، زبان بسته هایشان را تا پایان کنکور آنجا
نگه دارند و برای این که با هم اشتباه نشوند هر کس
نام خودش را روی زبان بسته هایش بنویسد و
این کارها را کردند.

✽

دو هفته بعد، یک روز صبح زود، قبل از بیدار شدن
خروس های روستا مردم دورآباد با صدای ترق و تروق
از خواب بیدار شدند و دست و رو نشسته از خانه
بیرون آمدند تا ببینند چه خبر است. چند نفر ناشناس
وسط میدان دورآباد چادری را برپا کرده بودند و تا
مردم به میدان برسند تابلویی را جلوی آن نصب
کردند. روی آن نوشته بود: ۱۲۰ درصد تضمینی باور
کنید «موسسه پول بده قبول بشو»

مردم دورآباد با تعجب به چادر موسسه نگاه می کردند
و با هم پیچ می کردند. بالاخره کرامت گفت: حالا
آخرش چند می گیری؟



نامه رسان گفت: هر که خربزه می خورد باید جایش را
هم داشته باشد. دواي درد کنکور همین است. توی
شهر هم از همین ها استفاده می کنند. نگفتید خانه
کرامت دورآبادی کجاست؟

شب توی خانه کدخدا غوغایی به پا بود. کدخدا غلام
را نشاند بود روبه رویش و داد و فریاد می کرد: مگر
تو چی از پسرهای مراد و صفدر کم داری؟ از فردا
حق نداری کار کنی. باید بنشین توی خانه مثل آنها.
ناسلامتی من کدخدای این ده هستم. اصلا تو باید
خیلی زودتر دست از کار می کشیدی. اگر فردا آنها
آینده شان را تضمین کردند من چه خاکی به سرم
کنم.

غلام جواب داد: باباجان همه اش که نمی شود دکتر و
مهندس، مملکت حمال هم احتیاج دارد، بعد از
۱۲۶ سال که شما زنده باشید کدخدا لازم دارد، چویان
متخصص احتیاج...

موتور نامه رسان به مزارع رسید پشت آن هم یک یک
کامیون ها آمدند و ایستادند. نامه رسان از موتور پیاده
شد. کدخدا گفت: خسته نباشی جناب نامه رسان!
نامه رسان عرق سر و صورتش را با دستمالی که از
جیبش درآورده بود پاک کرد و در جواب سر تکان
داد.

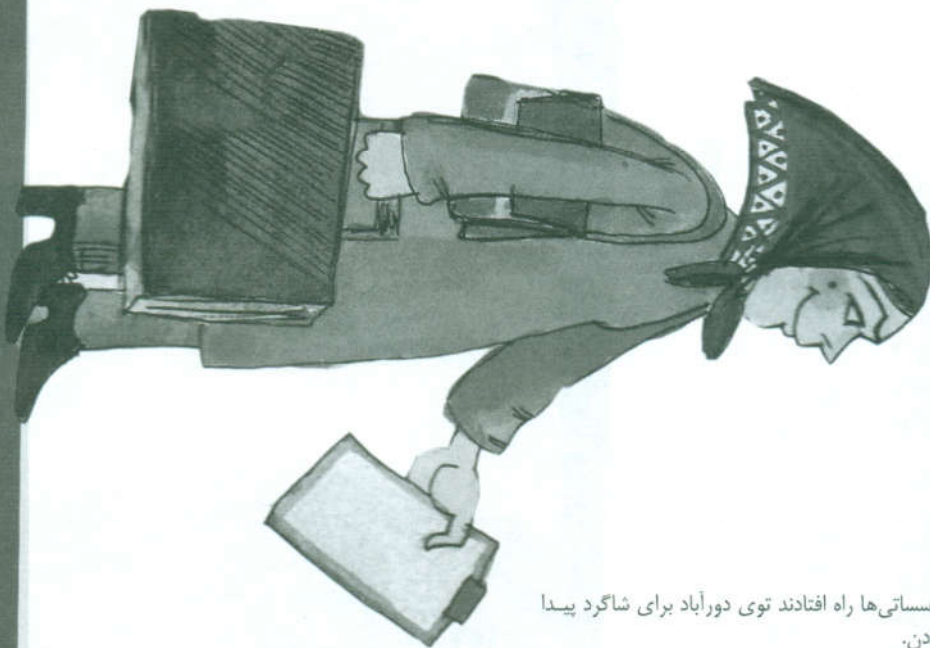
کدخدا پرسید: جنگ شده؟

نامه رسان دستمال را دوباره تا کرد و توی جیب
گذاشت و به کدخدا نگاه کرد: جنگ؟!

کدخدا کامیون ها را نشان داد و گفت: مگر آذوقه
قشون نیست. ولی ما این طرف ها توپ و تانک و
سربازی ندیدیم. از کدام ور حمله کرده اند.

نامه رسان خندید و گفت: نه بابا این ها کتاب های
کمک درسی و حل المسائل درخواستی کرامت
دورآبادی است. راستی خانه شان کجاست؟

مراد دو دستی زد توی سر خودش و گفت: این ها کجا
جا می شود؟



آقای که عینک دودی زده بود و ریش پرفسوری داشت خواست چیزی بگوید که یکدفعه صدای مای گاوی از طویله بزرگ روستا بلند شد. مرد کمی فکر و گفت: کالا هم قبول می‌کنیم.

کرامت پرسید: کالا؟ مثلاً چه کالایی؟

مرد گفت: مثلاً سه تا گاو یا ده تا گوسفند در مقابل قبولی صدویست درصد تضمینی!

مراد گفت: ای کلک، خیلی زرنگی، معلوم است که... حرف مراد تمام نشده بود که سروکله کامیونی دیگر پیدا شد. کتار میدان ایستاد. چند نفر پیاده شدند چادری را از پشت کامیون درآوردند و گوشه دیگر میدان برپا کردند و جلوی آن تابلویی را نصب کردند. روی آن نوشته بود: «دریست دانشگاه»

دورآبادی‌ها به طرف آن رفتند. غلام، رسیده و نرسیده پرسید: «شما برای ثبت‌نام چند می‌گیرید؟»

دوباره صدای مای گاوی بلند شد. مردی که یک جلیقه هم‌رنگ سلوارش روی پیراهن پوشیده بود کمی فکر کرد و گفت: ارزان. ارزان. ارزان دو تا گاو یا شش تا گوسفند.

برزو گفت: کمتر بگیر مشتری شویم.

مرد کمی فکر کرد و گفت: اگر دست‌جمعی ثبت‌نام کنید تخفیف ویژه می‌دهیم. اگر تعداد داوطلب زیاد بود شهریه نصف می‌شود. یک گاو می‌گیریم دکتر تحویل می‌دهیم چهارتا گوسفند می‌گیریم مهندس تحویل می‌دهیم.

همهمه بین اهالی دورآباد افتاد. صدای نزدیک شدن چند کامیون به گوش می‌رسید.

✱

چند ساعت بعد میدان دورآباد پر از چادر شد. چند روز بعد مجبور شدند یک جا مثل طویله بزرگ در گوشه دیگر روستا برای کتاب‌های کمک‌درسی و حل‌المسائل بسازند و دور آن را حصار بکشند.

چون طویله‌ها را موسسات کنکور برای نگهداری شهریه‌ها یا همان زبان‌بسته‌های دورآباد اجاره می‌کردند. همه جوان‌های روستا که ثبت‌نام کردند

موسساتی‌ها راه افتادند توی دورآباد برای شاگرد پیدا کردن.

– آقا قربان شنیده‌ایم شما یک پسر دیگر هم دارید چرا او را توی موسسه کنکور ما ثبت‌نام نکردید.

– آخر او تازه اول راهنمایی است. ششم قدیم.

– چه اشکال دارد. از حالا هم با فضای کنکور آشنا می‌شود و هم پایه‌اش محکم می‌شود.

فردا بفرستش بیاید. چون راهنمایی است تخفیف ویژه بهش می‌دهیم.

– کدخدا تو چرا خودت توی موسسه «از این‌جا تا دانشگاه بدون توقف» ثبت‌نام نکردی؟

– ای بابا من که سواد ندارم.

– چه اشکالی دارد با یک تیر دو نشان را می‌زنی هم برای کنکور می‌خوانی هم سواددار می‌شوی.

بالاخره روز امتحان کنکور فرا رسید اما نه؛ با درخواست موسسات کنکور یک ماه دیگر کنکور را عقب انداختند و موسسات چند تا گاو و گوسفند دیگر

از اهالی گرفتند و بالاخره روز آزمون ورود به دانشگاه‌ها و موسسات عالی فرا رسید و جوان‌های دورآباد امتحان دادند. موسسات هم چون دیدند برای

سال دیگر جوانی نمائنده بساطشان را جمع کردند و همان شبانه رفتند. یک ماه بعد یک روز صبح زود،

قبل از بیدار شدن خروس‌های دورآباد اهالی با قاروقور آشنای موتور نامهرسان از خواب پریدند و دویدند

بیرون نامهرسان موتور را خاموش کرد و گفت: «ای! پس شما چرا صبح به این زودی بیدار شدید؟»

اما کسی جواب نامهرسان را نداد همه به طرف ترک موتور رفتند. بسته پشت آن را برداشتند و باز کردند و

یکی یکی «ویژه‌نامه نتایج» را برداشتند و به‌طرف میدان دورآباد راه افتادند. نامهرسان مدتی به آنها نگاه

کرد و بعد زیر لب چیزهایی گفت. موتورش را روشن کرد، نشست پشتش و راه افتاد.

توی میدان هر کسی چیزی می‌گفت. یکی می‌گفت: روزنامه من حرف «د» ندارد. یکی می‌گفت: اسم من ناخواناس و... قیل و قال عجیبی راه افتاده بود. به

دستور کدخدا برای این‌که همه متوجه شوند و

اختلافات از بین برود قرار شد یک نفر بخواند بقیه گوش بدهند و نشریه را داد به دختر کوچک خودش. او هم رفت بالای یک تکه سنگ، ویژه‌نامه را باز کرد. صفحه حرف «د» را آورد و شروع به خواندن کرد: برزو دورآبادی!

برزو دورآبادی: یارقوزآباد سفلی

غلام دورآبادی: شهر بعد از این

کرامت دورآبادی: شهر هرت

دختر صفر: جزیره کوچک مال خودمان توی خلیج فارس

قنبر: مجمع‌الدهستان‌های کوچک اون‌ور کشور

نعمت پرسید: پس چرا رشته‌هایشان را ننوشتی؟

مراد گفت: آنجا که برون؟ پس مشخص می‌شود.

صفدر گفت: همه جوان‌ها برون کی کمک ما می‌کند؟

قربان گفت: چند سال دندان روی جگر بگذار تا این‌ها یک مدرکی بگیرند بعد برمی‌گردند. دوباره کمک خودمان.

صفدر با چوب پی دخترش افتاد. کدخدا و مراد دویدند و گرفتندش. صفدر داد می‌زد: بی‌پدر تو که گفتی یه

جور دانشگاه آمده توی آشپزخانه می‌نشینی خودشان از راه دور مدرک می‌فرستند.

دختر صفدر گریه‌کنان گفت: من چه کار کنم که از راه دور هنوز به دورآباد نرسیده.

کدخدا گفت: صفدر! زشت است داستانمان می‌خواهد چاپ شود این کارها را می‌کنی شطرنجی چاپمان می‌کنند.

صفدر زد زیر گریه. چند روز بعد همه برای بدرقه جوان‌ها از ده بیرون آمدند. جوان‌ها کیف سامسوت به دست بقچه زیر بغل راه افتادند. در بین آنها صفدر و زن و بچه‌اش هم بودند که پی دخترشان می‌رفتند به جزیره کوچک همیشه مال خودمان توی خلیج فارس.

www.abooshahrzad.blogfa.com

